



پیغام عشق

قسمت صد و هفتاد و پنجم





با سلام،

غزل شماره ی ۲۴۴۳ دیوان شمس از ملولی و تاسف زندگی از اشتباه انسان می گوید. انسانی که فراموش کرده برای چه به این دنیا آمده است و بجای اینکه عشق را سر لوحه ی زندگی اش قرار دهد، هر لحظه با چیزی هم هویت می شود و برای رسیدن به آن برنامه ریزی می کند. دست به هر کاری می زند، بجز عشق ورزیدن به خود و دیگران، تا آنچه را خواسته است به هر قیمتی بدست بیاورد. مولانا از زبان این انسان خطاب به زندگی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی

آخر چه کم گردد ز تو، کز تو برآید حاجتی؟

می دانم از کار من راضی نیستی. چون من بجای کار خود، بجای عاشق خود بودن، کار بیگانه کردم. عاشق نقش های خود شدم. تو به من گفته بودی که من امتداد تو هستم، فرزند جان، و کار اصلی من عشق است. اما من رفتم و هر کاری که بگویی کردم، بدون عشق. می دانم که تو از عطش من برای رسیدن به اهدافی که با آنها هم هویت هستم، ملولی؛ و نمی خواهی که سعادت من در گرو دستیابی به آن اهداف باشد. چون من این اهداف را بر اساس ارزشهایی که دیگران به من تلقین کرده بودند، انتخاب کرده ام و نه از روی عشق. اما من همچنان هر لحظه تشنه تر می شوم، راضی نمی شوم چون هنوز آنچه برای آن مرا آفریده ای را کشف نکرده ام. واضح است که من بدون یاری تو نمی توانم هم هویت نباشم؛ نمی توانم عاشق خود، عاشق هموعانم، عاشق زندگی باشم. من به عجز خود اعتراف می کنم. دیگر در مقابل تو که می خواهی به من کمک کنی، بفهمم برای چه منظوری به این دنیا آمده ام، ناز و مقاومت نمی کنم. نیازم را به بی نیازی از هم هویت شدگی ها به پیش تو می آورم. پس ای تو که رونق هر کار من هستی، از کار من پا و امکش و نیاز من را برآورده کن. مگر از تو چه کم می شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳



بر تو زیانی کی شود، از تو عدم گر شی شود

معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی

مگر به تو با این همه عظمت و فراوانی چه زیانی می رسد؟ اگر من، که آن لحظه که بجای حضور در لحظه، در ذهن به سر می برم، ذره ی ناچیز و بی رمقی بیش نیستم، از دم تو جان بگیرم، کسی شوم و حضورم به حساب بیاید. چه می شود اگر برتن این عروسک چوبی بی سر و سامان ذهن من که به دست هم هویت شدگی ها غارت شده، لباس عشق بپوشانی، تا زنده شود و بجای جنگیدن برای بدست آوردن هم هویت شدگی ها، ماموریت اصلی خود را در این جهان به انجام برساند و پرچمدار عشق و صلح شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

یا مُسْتَحَقَّ مَرَحْمَتِ یابِدِ مَقامِ و مَرْتَبَتِ

بَرِخَوَانَدِ اَنْدَرِ مَكْتَبَتِ از لَوْحِ مَحْفُوظِ آیتِ

و یا چه شود اگر این شاگرد با استعداد مکتب عاشقی، باید ها و نباید ها را فراموش کند، تسلیم شود، قضاوت نکند، مقایسه نکند، و به مقام عاشقی برسد، و از "لوح محفوظ" تو، دل صاف شده از هم هویت شدگی ها، چند خطی از عشق بخواند؟ چه شود اگر یاری ام کنی، هر لحظه ذهن را خاموش کنم و به گنجینه ی علم تو، به علم عشق، دسترسی پیدا کنم؟ درست است که برای انجام درست هر کاری باید مهارت لازم را از اهل فن و با مراجعه به کتاب های مختلف کسب کنم. اما هنر عشق ورزیدن را فقط در مدرسه ی عشق، با نشستن پشت نیمکت لحظه و گوش سپردن به سکوت فرا خواهیم گرفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

ای رَحْمَهَ لِّلْعَالَمِینِ، بخشی ز دریایِ یقین



مر خاکیان را گوهری، مر ماهیان را راحتی

پس ای مایه ی رحمت عالمیان، تو که از دریای یقین، به آنها که در جسم خاکی خود هستند، گوهر حضور را عطا می کنی و به انسانهایی که به حضور رسیده اند، آسایش و راحتی ارزانی می داری، مرا هم از رحمت خود بی نصیب نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

موجش گهی گوهر کند، لطفش گهی کشتی کشد

چندین خلائق اندرو، مر هر یکی را حالتی

دریایی که موج آن گاهی با خود جواهری همچون مولانا به ساحل می آورد تا عشق را در خاکیان، به ارتعاش در بیاورد. و گاهی از روی لطف، کشتی که خاکیان بر آن نشسته اند را بسوی دریا می کشد تا شاید شنا کردن را به ایشان بیاموزد. کشتی که انسانها با درجات مختلف هم هویت شدگی در آن، در سفر زندگی هستند.

گویی عشق همان ارتعاش دریای هستی است که باید با آن به ارتعاش در بیاییم. همه ی انسانها استعداد شنا کردن را دارند. اما باید آموزش ببینند، و گهگاه از دل زندگی، آموزگاری که خود شناگر ماهر است ظاهر می شود و راه و روش شنا کردن در دریای زندگی، که همان رها کردن هم هویت شدگی ها و تسلیم امواج شدن است، را به انسانها توضیح می دهد. اما شنیدن کی بود مانند دیدن! تا انسانها در عمل این فن را تجربه نکنند، هرگز شنا کردن را نمی آموزند. پس زندگی با بوجود آوردن اتفاقات، کشتی ما را که در ساحل لنگر انداخته است، اندکی بسوی دریا می کشد، یعنی می گذارد در حالیکه در ذهن هستیم ارتعاش زندگی را حس کنیم و کم کم به امواج عادت کنیم؛ و سپس روزی از ما می خواهد که کشتی ذهن را رها کنیم و بی پروا خود را به دست امواج بسپاریم و تسلیم شویم. بدیهی است که وقتی آن زمان فرا برسد، آنها که هم هویت شدگی کمتری دارند، زودتر داوطلب پریدن در دریا می شوند و شنا کردن را می آموزند و دیگر هیچ هراسی ندارند، همچون ماهی، همچون انسان به حضور رسیده، به راحتی و عاشقانه در دریای زندگی شنا می کنند. و البته اگر داوطلبانه تن به آب نسپاریم، در نهایت زندگی ما را هل خواهد داد و کشتی ما را در هم خواهد شکست!



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

خود پیشتر اجزای او، در سجده همچون شاگران

وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

پیش از ما، اجزای این دریای یقین، انسانهایی که به حقیقت وجودی خود، هویت اصلی خود، پی برده بودند همیشه در سجده ی شکر، پرهیز و سکوت بوده اند. اما گهگاه به عشق خدمت به "او"، سر از سجده بلند کردند و سکوت خود را شکستند. برخاستند تا سجده کردن را، شکرگزاری را، به ما که وقتی در ذهن بسر می بریم، بویی از آن نبرده ایم، آموزش بدهند. اگر ما هم هویت شدگی ها را شناسایی و از هم هویت شدگی پرهیز کنیم و سجده ی شکر به جا بیاوریم، کم کم موج عشق ما را نیز به حرکت در خواهد آورد و آنگاه ما نیز می توانیم همچون ایشان خدمتگزار "او" و آموزگار دیگران باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

در پیش دریایِ نهان، این هفت دریایِ جهان

چون واهبِ اندر بخششی، چون راهبِ اندر طاعتی

دریای وجود انسانهای به حضور رسیده که به آن دریای نهان وصل است، چون واهب، همیشه در حال بخشش خرد و آگاهی، و چون راهب، در طاعت، در تسلیم "او" است.

دریای دل ما انسانها نیز وقتی از موانع هم هویت شدگی ها پاک می شود، به دریای نهان متصل می شود و آنگاه گوهر حضور را، ارتعاش عشق و آگاهی را که از دریای نهان دریافت می کنیم، بی وقفه به اطراف خود پراکنده می کنیم و طاعت "او" را که تسلیم و عاشقی است بجا می آوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳



دریای پُرمِجانِ ما، عُمَرِ دراز و جانِ ما

پس عُمَرِ ما بی حد بُود، ما را نباشد غایتی

دریای ما که به دریای یقین وصل می شود، دم "او" در ما جاری می شود و از عشق جان می گیریم، آفریننده می شویم، جاودانه می شویم. عمر ما بی حد و با برکت می شود، و برای آنچه قادر به انجامش می شویم نهایتی وجود ندارد. شاید با خود فکر می کنی، من کجا و دریا کجا؟! من قطره ای بیش نیستم که در بیابان ذهن افتاده ام، چگونه به دریای یقین راه پیدا کنم؟

مولانا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

ای قطره گر آگه شوی، با سیلِها هم‌ره شوی

سیلِت سوی دریا بُرد، در ره نبینی آفتی

بله، تو تا وقتی در ذهن هستی و هم هویت شدگی داری، خودت را قطره ای بیشتر نمی بینی. اما اگر از حقیقت وجودی خودت آگاه شوی و باور هایت را رها کنی و با انسانهایی که مشتاق رسیدن به حضور هستند همراه شوی، قطره های آگاهی شما به هم می پیوندند و سیل آگاهی تو را از بیابان های خشک و گردنه های سخت و پر خطر زندگی بی هیچ آسیبی عبور می دهد و به دریایی یقین می رساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

ور سرکشی، غافل شوی، آن سیلِ عشقِ مُستوی

گوش تو گیرد، می کشد کاو بر تو دارد رأفتی



اما اگر در مقابل سیل عشق و آگاهی مقاومت کنی و به میل خود به آن نپیوندی، و بخواهی در غفلت بسر ببری، سیل خروشان راه راستش را بخاطر تو کج نمی کند، بلکه گوشت را از سر لطف می گیرد و با خود می کشد و می برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ، اکنون شکر پنهان کنم

کز غیب جوقی طوطیان آورده‌اند غارتی

بس است دیگر، هر چند سخن و شعر گفتن از عشق چون شکر شیرین است. اما برای شعر گفتن باید از ذهنم استفاده کنم و وزن و قافیه را جور کنم. به علاوه بهتر است من این سخنان شیرین را از گوش عده ای از حضار پنهان کنم، چرا که ایشان همانند لشگری از طوطیان از غیب پیدا شده اند و سخنان شیرین من را غارت می کنند.

مولانا انسانهایی را که فقط به شعرهایش گوش می دهند و به به و چه چه می کنند و سپس برای گرفتن تایید و خودنمایی، بدون اینکه درک درستی از آنها داشته باشند، آنها را تکرار می کنند، به طوطی تشبیه می کند. طوطی فقط کلمات را تکرار می کند و مفهوم کلمات را درک نمی کند و اگر هم تکرار می کند، برای دریافت خوراکی است. ما نیز اگر این شعرها را بخوانیم و طوطی وار تکرار کنیم ممکن است کمی حالمان بهتر شود و چند نفر هم تحت تاثیر قرار بگیرند و ما را تشویق کنند. اما بقول معروف با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی شود. این شعرها را باید درک کرد و به طور عملی در زندگی بکار برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

شگر نگر تو نوبه‌نو، آواز خاییدن شنو

نی این شگر را صورتی، نی طوطیان را آلتی



اگر ذهنت را خاموش کنی، می بینی هر لحظه، زندگی نو به نو شکر عشق را بر دهان تو می گذارد و تو کم کم، طعم شکر اصل را می چشی، معنی واقعی عشق را درک می کنی. اما نه مزه ی این شکر عشق با ذهن تو قابل توصیف است، و نه طوطیان، انسانهایی که در ذهن بسر میبرند، ابزار مناسب برای درک آن را دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نی شگر

طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی

خداوند قند دیگری دارد که در نیشکر یافت نمی شود. شادی که از سوی زندگی در این لحظه جاری است، با شادی که از تایید، پول، شهرت، و غیره دریافت می کنیم، قابل مقایسه نیست. اما طوطی من ذهنی و حلقوم انسان که به شادی های این جهانی خو گرفته است، طاقت شیرینی شادی بی سبب را ندارد. کلام "او" در دهان ذهن نمی گنجد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۳

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساختی

همانطور که خورشید حضور که در فلک نمی گنجد، در دل شمس تبریزی طلوع کرد، در دل من و شما هم می تواند طلوع کند. اما برای طلوع مکانی به وسعت بی نهایت نیاز دارد. تنها با شناسایی و انداختن چند هم هویت شدگی، نمی شود انتظار تجربه ی حضور را داشت، دلی که هم هویت است طاقت و گنجایش طلوع خورشید حضور را ندارد.

با تشکر و احترام



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۶

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پره‌های زیبای خود را می‌کند.

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۳۶ تا ۵۳۸

پرّ خود می‌کند طاوسی به دشت

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت

گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی

بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌گنی؟

خود دلت چون می‌دهد تا این حُلّ

برگنی، اندازیش اندر وَحَلّ؟

حکیمی که برای گشت به جهان رفته بود، طاوسی را مشاهده می‌کند که به عمد پره‌های خود، که نیازهای دنیای هر انسانی می‌تواند باشد را می‌کند... و از طاوس سوال می‌کند که چرا پره‌ها را از ته می‌کنی؟ پرهایی که نیازهای مادی ما هستند و می‌توانند ما را در جهت به حضور رسیدن کمک و یاری کنند. چرا باید نیازهای خود را سرکوب کنیم؟ و آنها را در گل بیاندازیم؟ آیا بهتر نیست که به جای از بین بردن نیازهای خود، دل را از اونها بکنیم؟ یعنی هم هویت نشویم؟

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۳۹ و ۵۴۰

هر پرّت را از عزیزی و پسند

حافظان در طّیّ مُصَحَف می‌نهند

بهر تحریکِ هوایِ سودمند



از پر تو بادبیزن می کنند

برای خواندن قرآن درونت میتوانی از این نیازها استفاده کنی. اگه این نیازها نباشند، چطوری خداوند با دم خودش وارد زندگیت بشه و راه را بهت نشان بده؟ آیا بهتر نیست به جای از بین بردن میل در خودمان، صبر کردن و پرهیز از هم هویت شدن را یاد بگیریم و تمرین کنیم؟

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۱ و ۵۴۲

این چه ناشکری و چه بی باکی است؟

تو نمی دانی که نقاشش کی است؟

یا همی دانی و نازی می کنی؟

قاصدا قلع طرازی می کنی؟

این چه ناشکری ست که ما میکنیم، و یا فکر میکنیم که اگه میل در ما نباشه، هم هویت شدگی هم پیش نخواهد اومد. غافل از اینکه تا هم هویت نشویم که پروسه آزاد شدن را نخواهیم توانست تجربه کنیم. یعنی اون نقاشی که ما را نقش کرده، کمتر از ما میفهمه؟!

یا اینکه از روی جهل و نادانی و به دلیل حس بی نیازی به خداوند، و شاید هم به عمد، پرهای خود را میکنیم؛ چون می دانم های زیادی داریم. پس چطور خداوند از طریق قضا و کن فکان ما را نجات بده؟ آیا غیر از این هست که ابتدا باید هم هویت بشویم تا بعد از آن یاد بگیریم که چطور هم هویت نشویم، و بعد شناسایی کنیم و آزاد بشویم.

یا فکر میکنیم که اگه هم هویت نشویم، نیازی هم به قضا و کن فکان نداریم. در حالیکه همین نیازها ما را به ایمن آباد خدا میرساند.

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۵ و ۵۴۶



ایمن آبادست آن راه نیاز

ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال

آخر الامر، آن بر آن کس شد وبال

پس نیاز داشتن به خدا با مرکز عدم، محل امن و پناهگاه ماست، به جای کسی که فقط جسم ها را در مرکزش گذاشته، و چه بسا به امکانات و خوشی های مادی زیادی دست پیدا کرده و حس بی نیازی به خداوند داره. در حالیکه همین مرکز مادی، با عدم نیاز به خداوند، باعث هلاکتش بشه. این قدر در برابر خداوند ناز نکن. یعنی با مقاوت در مقابل اتفاق این لحظه، در برابر حکم قضا و کن فکان خداوند بلند نشو و میدانم هات را به رخ زندگی نکش، که کاری است بسیار خطرناک که ما را دچار ریب المنون میکنه.

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۷ و ۵۴۸

خوشی ناز ار دمی بفرزادت

بیم و ترس مضمزش بگدازدت

وین نیاز، ار چه که لاغر می کند

صدر را چون بدر انور می کند

با یک مرکز مادی و من ذهنی، شاید به خوشی های موقتی برسیم. ولی همین ناز کردن در برابر خداوند، مرکز عدم را در ما کاهش میدهد. این خوشی که با بدست آوردن چیزها در جهان حس کامل بودن به ما میدهد موقتی است، و مرکز جسمی را گسترش میدهد. در حالیکه حس نیازمندی به خدا میتونه باعث لاغر کردن من ذهنی در ما بشه. یعنی پرهیز و هم هویت نشدن، که سینه ما را بازتر کنه برای ورود نور حضور.



مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۹ تا ۵۵۱

چون ز مرده زنده بیرون می کشد

هر که مرده گشت، او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد

زنده‌یی زین مرده بیرون آورد

چراکه حس نیازمندی و همکاری ماست که به خداوند این امکان را میدهد تا از مرده من ذهنی مان، حضور ما را که در ذهن به تله افتاده بیرون بکشد. و اگه بپذیریم و من ذهنی خود را صفر کنیم، توسط خداوند هدایت میشویم. این نفس من ذهنی طوری طراحی شده که مدام به سمت نابود کردن خودش پیش بره و این طرح خداوند است. پس باید به این من ذهنی مرد، تا خداوند بی نیاز، زندگی زنده ما را که همان حضور ماست را، از این من ذهنی بیرون بکشد و ما را نجات بده.

مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۵۲ تا ۵۵۴

دی شوی، بینی تو اخراج بهار

لیل گردی، بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو

روی مخراش از عزا ای خوب‌رو



آن چنان رویی که چون شمس ضحاست

آن چنان رخ را خراشیدن خطاست

تا زمستانی نباشه، بهار معنی پیدا نمیکنه و تا شب سیاه و تاریک هم هویت شدگی ها نباشه، روز و زنده شدن به حضور تجربه نمیشه. پس به جای کندن پرهایمان، باید با اونها هم هویت نشویم.

وقتی با عدم صبر و پذیرش به سراغ چالشها میرویم، در واقع می خواهیم با می دانم های من ذهنی، اتفاقات را سر و سامان بدهیم و این یعنی مقاومت، یعنی خراشیدن رخ زیبای زندگی. جهان هستی در حسرت به حضور رسیدن ماست. ولی ما سرگرم ناز کردن و مقاومت در مقابل کائنات هستیم.

با احترام، فریده از هلند 🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com